رشد کودک ۹

مجله چندرسانه‌ای • شنیداری • دیداری • خواندنی

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی
www.roshdmag.ir

ISSN:1606-9234

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
ویژه‌ی کودکان پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اوّل ابتدایی
دوره‌ی بیست و نهم • شماره‌ی پی در پی ۲۴۴ • خرداد ۱۴۰۲ • ۳۲ صفحه



پیامبر (ص) می‌فرمایند: خانه‌ای که در آن دختر باشد هر روز برکت و رحمت خدا بر آن نازل می‌شود و محلّ دیدار فرشتگان است.

به نام خدای بخشنده و مهربان

اللّهم صل علی محمّد و آل محمّد و عجّل فرجهم

رشد کودک

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

رشد کودک • شماره‌ی ۹

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
اجتماعی، فرهنگی
ویژه‌ی کودکان پیش‌دبستانی و دانش‌آموزان پایه‌ی اوّل ابتدایی

دوره‌ی بیست و نهم • خرداد ۱۴۰۲
شماره‌ی پی درپی ۲۴۴

• مدیرمسئول: محمّد صالح مُذنبی
• سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
• مدیر داخلی: مریم سعیدخواه
• شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری، حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، مریم اسلامی، فاطمه ذاکری، محمّدرضا رشیدی، مهدی نجفی
• ناظر هنری: کوروش پارسانژاد
• طراح گرافیک: ناصر حسنی
• ویراستار: کبری محمودی

نشانی: تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، دفتر انتشارات و فناوری آموزشی، شماره‌ی ۲۷۰
صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵، تلفن: ۸۸۴۹۰۲۳۰-۰۲۱
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۶۷۳۰۸-۰۲۱ و ۷۷۶۳۳۲۰۸-۰۲۱
خوانندگان رشد شما می‌توانید قصّه‌ها، شعرها، نقّاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار مجلّات رشد به نشانی زیر بفرستید:
نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۳۰۵۷۷۲-۰۲۱ دورنگار: ۸۸۳۰۱۴۷۸-۰۲۱
رایانامه: Koodak@roshdmag.ir
وبگاه: www.roshdmag.ir
چاپ و توزیع: شرکت اُفست
ارتباط با مرکز بررسی آثار: www.roshdmag.ir/u/39i

تصویرگر جلد: مریم ربانی
تصویرگر پشت جلد: زینب بدری
تصویرگر داخل جلد: ناصر حسنی

خانواده مجلّات رشد همه‌ی تلاش خود را کرده است تا این مجلّه در دسترس عموم دانش‌آموزان قرار گیرد و همه‌ی کودکان و نوجوانان میهن عزیز اسلامی‌مان امکان تهیّه‌ی آن را داشته باشند.

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال



۱ دوست بزرگ بچّه‌ها
۲ شعر
۴ باغِ دیواری
۸ سفر پرپرک
۱۰ ترسِ سنجاب کوچولو
۱۲ ابرهای سرماخورده
۱۴ شال‌های شادی
۱۶ کلاهِ صورتی
۱۸ دوستِ مهربان
۲۰ بپّر بپّر
۲۲ شکلک گمشده
۲۴ بازی جعبه‌ای
۲۵ کتاب، کتاب
۲۶ شی‌شی، موشِ کنجکاو
۲۸ بازی و سرگرمی
۳۰ نور ایمان
۳۱ زیتون زیبا
۳۲ خاک بازی

معلّم و مربّی عزیز، پدر و مادر مهربان
مخاطب اصلی مجلّه‌ی کودک، غنچه‌های کوچک ما هستند که در ابتدای مسیر فراگیری مهارت خواندن قرار دارند. از همین رو، برای خواندن مطالب مجلّه و ارتباط دوسویه با نویسندگان و کارشناسان ما، به کمک و همراهی شما عزیزان نیاز دارند.

در بخش‌هایی از مجلّه سؤالاتی از کودک پرسیده شده یا از او خواسته شده است فعّالیّتی را انجام دهد. برای پاسخ‌دادن به این پرسش‌ها و انجام‌دادن فعّالیّت‌ها و فرستادن آن‌ها به دفتر مجلّه، کودکمان را یاری کنید. در مجلّه، اوّلین چیزی که توجه کودک دلبندمان را جلب می‌کند و در انتقال حس و محتوای متن نقش مهمّی دارد، تصویر است.

یکی از مراحل اوّلیه‌ی فرایند خواندن، تصویرخوانی است. در قصّه‌های تصویری کودک می‌تواند قصّه را از روی تصویرها تعریف کند و شما می‌توانید قصّه‌ای را که تعریف می‌کند برایش بنویسید. قبل از خواندن متن، از کودک بخواهید تصویرها را خوب ببیند و در مورد آن‌ها حرف بزند. با این شیوه، در واقع او را به شنیدن و خواندن متن علاقه‌مند کرده‌اید. در نتیجه او با اشتیاق بیشتری متن را دنبال خواهد کرد.



دوست بزرگِ بچّه‌ها

نفیسه نجفی قدسی

سلام دوست من
حتماً اسم امام‌خمینی را شنیده‌ای. ایشان رهبر دوست‌داشتنی ملّت ایران بودند. مردم با شور و شوق برای دیدنشان و شنیدن حرف‌هایشان به جماران می‌آمدند. جماران اسم محلّه‌ای است که امام در آن زندگی می‌کردند. امام خمینی در یک حسینیه‌ی کوچک که کنار خانه‌شان بود، با مردم صحبت می‌کردند. گاهی بچّه‌های کوچک هم به همراه مادرانشان به حسینیه می‌آمدند.
اگر بچّه‌ای موقع سخنرانی امام گریه و بی‌قراری می‌کرد، امام سعی می‌کردند صحبت‌هایشان را کوتاه کنند تا بچّه و مادرش کمتر اذیت شوند. بچّه‌های کوچک در حضور امام احساس می‌کردند می‌توانند هر طور دلشان می‌خواهد بازی کنند.
اگر هم یکی از بزرگ‌ترها می‌خواست تذکّر بدهد، به احترام امام این کار را نمی‌کرد. چون می‌دانست ایشان دوست دارند بچّه‌ها به‌راحتی بازی کنند. بچّه‌های آن موقع حالا دیگر بزرگ شده‌اند و یک عالمه خاطرات شیرین از امام‌خمینی دارند.





تصویرگر: چنور شعبانی

فوّاره بازی

اکرم سادات هاشمی‌پور

امروز زائر می‌شوم
من هم شبیه مادرم
با چادر گل‌دار خود
وقتی که می‌آیم حرم

به‌به چه کیفی می‌دهد
در صحن زیبای شما
وقتی تماشا می‌کنم
آن گنبد و گلدسته را

بعد از زیارت می‌دوم
این‌سو و آن‌سوی حرم
فوّاره بازی می‌کنم
با بچّه‌ها توی حرم

فرشِ گل

مریم اسلامی

مادرم امروز هم
پشت دار قالی است
هر ده انگشتش چقدر
ماهر است و عالی است

باز با قلّاب و نخ
طبق نقشه، تند و زود
می‌زند محکم گره
دور تار و دور پود

فرش بالا می‌رود
رنگ‌ها گل می‌شود
فرش ایرانی پر از
عطر سنبل می‌شود

کوزه‌های بی‌نظیر

زهرا عراقی

در حیاطمان از گِل
ساختم دو تا کوزه
مثل آن دو را دیدم
ماه پیش در موزه

مادرم رسید از راه
کوزه‌های من را دید
او برای من کف زد
صورت مرا بوسید

گفت: این دو تا کوزه
از صنایع دستی است
مثل این دو تا اصلاً
هیچ جای دنیا نیست

به این شعرهای قشنگ گوش کنید.



پروانه

محبوبه صمصام شریعت

پروانه پر زد آمد
نزدیک خانه‌ی ما
چرخید پشت شیشه
گفتم به او: بفرما

او در اتاق با من
یک‌دفعه روبه‌رو شد
عکس گُلِ لباسم
باند فرودِ اَو شد

به این شعر قشنگ گوش کنید.



باغِ دیواری

مهدی نجفی
تصویرگر: مهشید رجایی

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم، لابه‌لای زمینی پر از شکوفه می‌نشینم. همه جای کف اتاقم پر از گل‌های زیباست. بعضی وقت‌ها گل‌ها را در دفترم نقّاشی می‌کنم. یکی از آن‌ها گرد و یکی مثل شیپور است. گل‌های اتاقم مثل چشم‌هایم، شبیه هم هستند، یا مثل سیبی که از وسط نصف شده باشد. یک‌دفعه مامان به اتاقم آمد. نقّاشی‌هایم را نگاهی کرد و گفت: به نظرم نقّاشی‌هایت را روی دیوار اتاقت بچسبان تا اتاقت شبیه یک باغ زیبا شود. من و بابا هم به باغ گل‌هایت سر می‌زنیم و از آن‌ها دیدن می‌کنیم.

در راه مدرسه همه‌اش به حرف مامان فکر می‌کردم. وقتی کلاس شروع شد، من هنوز حواسم به گل‌ها بود.



خانم معلّم روی تخته‌ی نقّاشی یک فرش کشید و از وسط دو نصفش کرد و گفت: «بچّه‌ها، تمرین صفحه‌ی ۱۰۹ کتاب ریاضی را باز کنید. به نظر شما شکل را چطور رنگ کنیم؟»

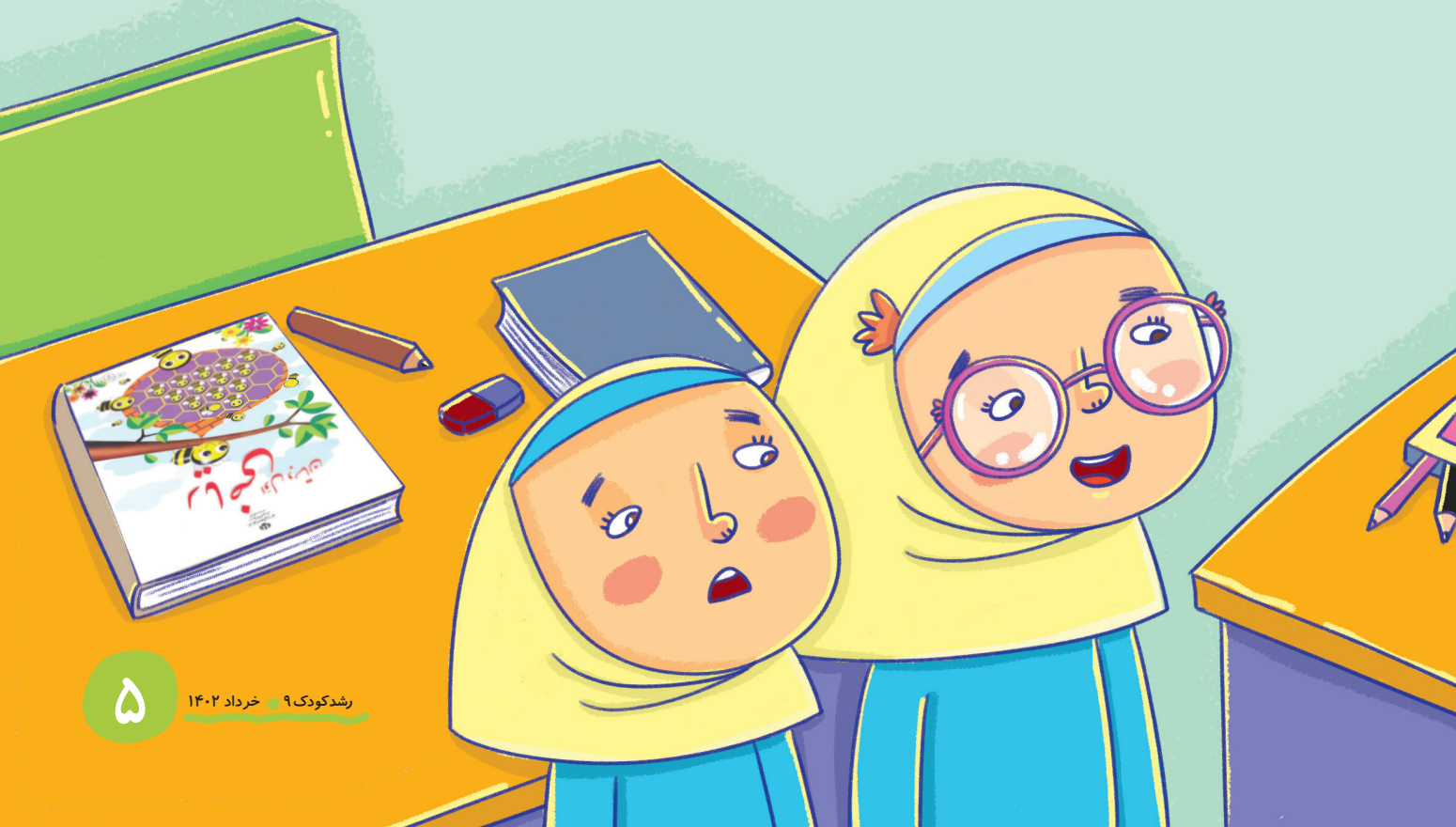
باورم نمی‌شد! بلند داد زدم، این‌ها که مثل گلبرگ‌های گل‌های اتاقم هستند!

زهرا دوستم، بچّه‌های کلاس، همه‌ی چشم‌ها نگاهم می‌کردند!

خانم معلّم گفت: «ریحانه جان، برایمان بگو چطور کاملش کنیم؟»

دفتر نقّاشی‌ام را باز کردم و نقّاشی‌هایم را به همه نشان دادم. گفتم، این تمرین باید مثل گل‌های توی دفتر نقّاشی‌ام رنگ شود. طرف خالی فرش را دقیقاً مثل طرف رنگی آن بکشید.

دوستم هانیه گفت: «وای آره! درسته.» خانم معلّم گفت: «پس بیاید این خانه‌ها را مثل نقّاشی ریحانه رنگ کنیم.» بعد از کلاس‌ها، بدو بدو خودم را به خانه رساندم تا باغ گلم را درست کنم. به کمک مامان، نقّاشی‌هایم را روی دیوار چسباندم. بعد از شام بابا و مامان به باغ من آمدند. آن‌ها همه‌ی گل‌ها را نگاه کردند.





بابا و مامان گفتند: «می‌شود بعضی از گل‌های باغت را همراهمان ببریم؟»
خوش‌حال شدم و چند تا از گل‌های باغم را هدیه دادم. بابا و مامان گفتند: «چه خوب می‌شد این گل‌ها همیشه همراهمان باشند.»
من هم گفتم، ای‌کاش همیشه می‌شد لابـه‌لای گل‌های اتاقم قدم بزنم.
بابا گفت: «من می‌توانم کاری کنم که تو همیشه لابـه‌لای گل‌های زیبای باغت راه بروی.»
پریدم، بوسیدمش و پرسیدم چطوری؟
بابا گفت: «به‌زودی باخبر می‌شوی!»
بعد از اینکه بابا و مامان از باغم دیدن کردند، کلی فکر کردم که بابا چطور می‌خواهد این کار را انجام دهد. تصمیم گرفتم منتظر بمانم تا بابا راهش را بگوید.
یک روز که از مدرسه آمدم، بابا و مامان به جلوی در آمدند و با خوش‌حالی سلام کردند.
بابا گفت: «امروز می‌خواهم تو را لابـه‌لای گل‌هایی که دوست داری بگذارم. امیدوارم از دیدنشان خوش‌حال شوی. روزت مبارک دخترم!»

مامان هم یک جعبه به من داد و گفت: «بازش کن.»
همه‌اش فکر می‌کردم چطور می‌شود لابه‌لای گل‌های توی جعبه راه رفت، تا اینکه در جعبه را باز کردم.
باورم نمی‌شد! بابا برایم یک جفت جوراب گل‌گلی گرفته بود. وقتی آن‌ها را به پا کردم، پایین پایم پر از گل‌های رنگارنگ شد. حالا می‌توانستم بین گل‌ها راه بروم. بابا و مامان یک باغ گل به من هدیه دادند.





سفر پرپرک

معصومه ربیعی
تصویرگر: مریم ربانی

پرپرک آماده‌ی رفتن بود. بال زد و گفت: «الان گروه راه می‌افتد. من باید بروم.»
اوّلین بار بود که به این سفر می‌رفت. قلب کوچکش از خوش‌حالی تاپ‌تاپ می‌کرد.
مامان‌پری و باباپری خیلی از آنجا تعریف کرده بودند. پرپرک دوست داشت زودتر آنجا را ببیند.
باباپری گفت: «سلام ما را هم برسان.»
مامان‌پری روی تخم جابه‌جا شد. یک شاخه گل سرخ را با نوکش برداشت و به پرپرک داد. گفت: «من هرسال یک شاخه گل هم با خودم به آنجا می‌بردم. امسال تو این گل را به‌جای من ببر.»
بوی خوب گل در هوا پیچید. پرپرک آن را با پاهایش گرفت، خداحافظی کرد و پرید.
به گروه کبوترها رسید. باباپری گفته بود سه چهار ساعت باید پرواز کنید تا به آنجا برسید.
مامان‌پری هم گفته بود گنبد طلایی از دور پیداست.
مامان‌پری و باباپری هرسال با کبوترها به این سفر می‌رفتند، ولی امسال باید از تخم‌های کوچولویشان مواظبت می‌کردند. چند روز دیگر خواهر و برادرهای پرپرک از تخم بیرون می‌آمدند.

کبوترها چند ساعت در آسمان پرواز کردند. پرپرک گلِ مامان‌پری را محکم با پاهایش نگه‌داشته بود.

ناگهان یکی از کبوترها فریاد زد: «آنجاست! دیدمش. داریم می‌رسیم.»

پرپرک سرک کشید تا ببیند چه خبر است. ناگهان از دور یک گنبد طلایی دید. همان بودکه مامان‌پری گفته بود. رنگ درخشان گنبد چشمش را خیره کرد. سریع‌تر بال زد. همه‌ی کبوترها با خوش‌حالی بال می‌زدند. دیگر چیزی نمانده بود.

چند دقیقه بعد، پرپرک، همراه کبوترها، دور گنبد طلایی حرم پرواز می‌کرد. نسیم آرامی به صورتش خورد. عطر گل محمّدی در هوا پیچیده بود. احساس آرامش می‌کرد. یاد پیغام باباپری و مامان‌پری افتاد. گل سرخ مامان‌پری را روی گنبد طلا انداخت. بعد همراه بقیّه‌ی کبوترها روی گنبد نشست و گفت:

«سلام بر تو ای علیّ‌بن موسی‌الرّضا(ع)»



ترسِ سنجاب کوچولو

● محبوبه دشتی ● تصویرگر: مریم پیروز مهر

سنجاب کوچولو یک مامان داشت که خیلی چیزها می‌دانست.
چون زیاد کتاب می‌خواند.
سنجاب کوچولو بین کوه‌های بلند و درخت‌های جنگلی دنیا آمده بود.
مادرش توی کتابخانه آدم زیاد دیده بود،
امّا خودش جز پرنده‌ها، خزه‌ها، بلوط‌ها و قارچ‌ها چیزی ندیده بود.
او خیلی دوست داشت آدم‌ها را ببیند،
چون مامان می‌گفت آن‌ها چیزی دارند که موجودات دیگر ندارند؛ عقل.
مادرش می‌گفت عقل چیز خیلی مهّمی است.
عقل درست را از اشتباه معلوم می‌کند و باعث نجات‌یافتن از خطرات می‌شود.
سنجاب کوچولو یک روز با اجازه‌ی مادرش از کوه پایین رفت. آنجا خبری از جنگل نبود.
یک آدم بود که داشت خانه می‌ساخت و خانه می‌ساخت؛
خانه‌های جنگلی.
یک آدم بود که تبر می‌زد و تبر می‌زد و حصار می‌زد؛ حصارهای چوبی.
یک آدم بود و یک‌عالمه برّه و گوسفند بیرون حصار بودند.

برّه‌ها و گوسفندها علف می‌خوردند و علف می‌خوردند.
زمین زیر علف‌ها خاکی بود.
یک عالمه خاک بدون سبزی پیدا بود.
سنجاب کوچولو ترسید.
اصلاً دلش نخواست به آدم‌ها و عقلشان نزدیک شود.
بدو بدو از علف‌ها، سبزه‌ها و خزه‌ها دوید و بالا رفت.
توی راه به جنگل و تمام شدنش فکر کرد.
به آدم‌ها که از تمام شدن جنگل نمی‌ترسیدند.
به جنگل که اگر نبود، ابر نبود باران نبود فکر می‌کرد.
به خاک و شنی شدن زمین‌ها، که مامان اسمشان را بیابان می‌گفت فکر می‌کرد.
تا مامانش را دید با ناراحتی هر چه دیده بود را تعریف کرد.
مامان سنجاب کوچولو هم غمگین شد
به سنجاب کوچولو گفت:«بیا برویم آرزو کنیم.»
بعد با او از بلندترین درخت بالا رفت.
آن بالا زیبا بود.
مامانی دستش را بلندکرد و دعا کرد.
سنجاب کوچولو هم این کار را کرد.
مامانی با تمام قلبش خوب شدن و سبز شدن دنیا را آرزو کرد.
سنجاب کوچولو همین آرزو را از خدا خواست.
بعد دوتایی از درخت پایین آمدند
و می‌دانستند آرزویشان اتفاق می افتد.



سمیرا مهرآور
تصویرگر: ملیحه محمدیان







ابرهای سرماخورده

آپیشته، اَچّه، آپیشته، اَچّه... انگار ابرک و باباپنبه‌ای با هم مسابقه‌ی عطسه‌کردن گذاشته بودند.

باباپنبه‌ای پدربزرگ ابرک بود.

ابرک، ابر بارانی صورتی، روی موهای طلایی خورشید خانم نشسته بود؛ درست مثل یک گل‌سر زیبا. باباپنبه‌ای هم کنارش دراز کشیده بود. سرماخورده بودند. می‌خواستند گرم شوند. باباپنبه‌ای فین‌فین کرد و به ابرک گفت: «باید همین‌جا پیش خورشید خانم بمانیم تا زودتر حالمان خوب شود.» ابرک گفت: «هِی! اگر حالم خوب بود، الان یک‌عالمه بازی می‌کردم.» در همین وقت، بادبادک رنگی‌رنگی از راه رسید. نفس‌نفس‌زنان گفت: «کجایید؟ همه‌ی آسمان را دنبالتان گشتم.»

بعد هم به ابرک گفت: «دوستت، گل یاس، روی زمین تشنه و بی‌حال است.» ادامه داد: «منتظر شماست. چرا نمی‌بارید تا حالش خوب شود؟» ابرک و باباپنبه‌ای به هم نگاه کردند: آپیشته، اَچّه، آپیشته، اَچّه... هر دو گفتند: «برای باریدن باید پیش ننه‌سرما برویم.» بادبادک رنگی‌رنگی گفت: «خب، خودتان ببارید. چکار به ننه‌سرما دارید؟» ابرک گفت: «ما ابرهای بارانی، به‌تنهایی نمی‌توانیم ببباریم. همیشه ننه‌سرما به ما کمک می‌کند تا ببباریم.» بادبادک رنگی‌رنگی چرخید و گفت: «می‌خواهید این بار من کمک کنم؟» باباپنبه‌ای گفت: «تو هم به‌اندازه‌ی خودت می‌توانی کمک کنی.» بادبادک رنگی‌رنگی خوش‌حال شد و گفت: «چطوری کمک کنم؟» باباپنبه‌ای گفت: «دعا کن زودتر حالمان خوب شود.»

بادبادک یاد گل یاس افتاد. گوشواره‌هایش آویزان شدند. سرش را پایین انداخت و رفت. ابرک، ابر بارانی صورتی، دلش می‌خواست به دوستش گل‌یاس کمک کند. با خودش گفت: «اگر حالِ یاس خوب نباشد، دیگر قشنگ نیست. بوی خوب نمی‌دهد. نمی‌تواند بخندد. بچّه‌ها از دیدنش خوش‌حال نمی‌شوند. وای، اصلاً تا من حالم خوب شود، شاید گل یاس خشک شود.» ابرک اَچّه‌ای کرد و رفت.



توی آسمان رفت و رفت تا رسید به یک خانه. تق‌تق‌تق در زد. فین‌فین کرد و گفت: «ننه‌سرما در را باز کن.» ولی کسی در خانه نبود. ابرک حال نداشت. دیگر نمی‌توانست حرکت کند. بادبادک را دید و گفت: «ننه‌سرما را ندیدی؟» بادبادک خوش‌حال شد و گفت: «محکم گوشواره‌ام را بگیر تا تو را پیش ننه‌سرما ببرم.» گوشواره‌های بادبادک در هوا مثل موج بالا و پایین می‌رفتند. ابرک هم انگار موج‌سواری می‌کرد. بادبادک گفت: «کاش باباپنبه‌ای هم آمده بود.» ابرک گفت: «بابا پنبه‌ای هم پیر است و هم سرما خورده است.»



رفتند و رفتند تا رسیدند به ننه‌سرما. ننه‌سرما درست بالای سر گل یاس، منتظر ابرک بود. ابرک در کنار ننه‌سرما مثل یک لامپ که دارد می‌سوزد، چندبار روشن و خاموش شد. انگار داشت به یاس چشمک می‌زد! بعد جرقه‌ای زد و بارید. بارید و بارید. لرزید و لرزید. آپیشته، اَچّه، آپیشته، اَچّه آپیشته، اَچّه، آپیشته، اَچّه بادبادک رنگی‌رنگی با خودش گفت: «تا حالا از نزدیک رعد و برق را ندیده بودم.» ابرک را بغل کرد و گفت: «بیا برگردیم پیش خورشید خانم.» کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد. وقتی رسیدند، خورشید خانم رفته بود. یک قطره اشک روی گونه‌های ابرک نشست. باباپنبه‌ای جلو آمد. یک پتوی طلایی به ابرک داد و گفت: «خورشید خانم با موهایش این پتو را برای تو بافت.» ابرک باورش نمی‌شد. پتو را گرفت. دور خودش و باباپنبه‌ای پیچید. آپیشته، اَچّه، آپیشته، اَچّه ... باباپنبه‌ای لُپ ابرک را بوسید و گفت: «من بهترین دختر آسمان را دارم.»

پیامبر اکرم(ص) می‌فرمایند:
دختران چه فرزندان خوبی هستند؛ با لطافت و مهربان، مددکار، یار و مونس اعضای خانواده، با برکت و پاکیزه

اصول کافی، ج ۶



شال‌های شادی

نسرین دشتی
تصویرگر: مرضیه صادقی

بابا باید به جبهه می‌رفت. زهرا چسبید به بابا و گفت: «خیلی دلم برایت تنگ می‌شود. وقتی تو نیستی چه کار کنم؟»

بابا گفت: «خیلی کارها! باید کاری کنی که دل‌تنگی‌ات به شادی تبدیل شود. تو دختر بابایی! می‌توانی.» شب‌های زمستان بدون بابا خیلی دلگیر بود. تلویزیون فقط یک ساعت برای بچّه‌ها برنامه داشت. هوا خیلی سرد بود و نمی‌شد در کوچه بازی کرد. دل‌تنگی زهرا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. یک شب مامان یک کیسه کاموا از کمد درآورد و گفت: «زهرا جان، تو که بافتن را بلدی. با این‌ها خودت را سرگرم کن.»

زهرا اصلاً حوصله نداشت. داخل کیسه را نگاه کرد و شروع کرد به تکان‌دادن کیسه. کامواها روی هم قل می‌خوردند. یاد بابا افتاد؛ وقتی که قلقلکش می‌داد و می‌خندید.

یک‌دفعه با خوش‌حالی داد زد: «فهمیدم چطور دل‌تنگی را به شادی تبدیل کنم!»



از فردای آن روز زهرا و دوستانش از مامان‌ها اجازه گرفتند کمی بیشتر در مدرسه بمانند. مامان‌ها حسابی مشغول بسته‌بندی وسایل برای جبهه بودند. بنابراین قبول کردند بچّه‌ها با هم باشند.

یک روز صبح مامان به زهرا گفت: «امروز قرار است کمک‌های مردمی را به جبهه بفرستیم. من باید بروم مسجد. تو هم می‌آیی؟»

زهرا با خوش‌حالی گفت: «آخ جان، وقتش شد!» دوید و یک کیسه آورد. کیسه پر بود از شال‌های رنگی؛ شال‌هایی که با نخ‌ها و رنگ‌های متنوّع بافته شده بودند.

زهرا گفت: «دل‌تنگی‌ها را بافتیم، تبدیل شدند به شال‌های شادی.

حتماً وقتی باباها شال‌ها را گردنشان بیندازند، دل‌تنگی آن‌ها هم به شادی تبدیل می‌شود.»





کلاهِ صورتی

عباس عرفانی مهر
تصویرگر: مریم ربانی

با مداد رنگی‌ام عکس بابای خندانم را کشیدم. یک باغ گل‌گلی هم کشیدم. گل‌ها را رنگ کردم؛ شدند مثل بهشت. بابا توی باغ بهشتی بود. به من می‌خندید. یک چیز بگویم؟ بابایم برای دفاع از مردم شهید شده است. او یک قهرمان است. یک بوس از روی لبم برداشتم و روی صورت بابا چسباندم. من بابایم را دوست دارم؛ نه یکی، نه دو تا، هزارتا.

همان موقع مامان آمد و با خوش‌حالی گفت: «زود باشید، زود باشید.» پرسیدم چرا زود باشیم؟ مامان گفت: «امروز افطاری دعوتیم.»

داد زدم: آخ جون! مهمانی خیلی کیف دارد!

تندی لباس پوشیدم. دست داداش‌هایم را گرفتم و رفتیم مهمانی. مهمانی شلوغ بود. بوی عطر گل محمّدی می‌آمد. مامان به ما گفت: «کنار من باشید.»

ولی من دوست داشتم همه‌ی مهمان‌ها را ببینم. توی اتاق‌ها راه رفتم. یکهو یک آقا را دیدم. او روی سرش یک پارچه مشکی پیچیده بود. مثل کلاه امّا گرد و قشنگ. خوشم آمد. او با آن پارچه گرد مهربان‌تر شده بود. یاد بابایم افتادم. به او گفتم، کلاهت را می‌دهی؟ او گفت: «مال خودم است، لازمش دارم. برای تو یکی دیگر می‌خرم.»

با شادی گفتم: «پس اگر می‌خواهی بخری، صورتی‌اش را بخر. او هم قبول کرد. من را بغل کرد. صورتم را بوسید. نه یکی، نه دو تا، چهارتا.

چند روز بعد مامان آمد. مرا بغل کرد و با خنده گفت: «عکس تو همه‌جا پخش شده است.»

من نمی‌دانستم آن مرد با کلاه قشنگ، رهبر ایران است. او برای من یک کلاه فرستاد. خیلی خوش‌حال شدم که او من را دوست دارد.

من هم او را دوست دارم. نه یکی، نه دو تا، هزار تا.





▲ دیدار نهال قاضی خانی
فرزند شهید مدافع حرم با رهبر انقلاب





معصومه ربیعی

دوستِ مهربان

انسان‌های خوب مثل گل هستند؛ عطر خوبشان همه‌جا می‌پیچد. خداوند در قرآن کریم فرموده است: «پیامبر ما، حضرت محمّد(ص)، برای همه‌ی مردم جهان رحمت است.»

حضرت محمّد انسان بسیار مهربانی بود؛ به‌خصوص به کودکان خیلی محبّت می‌کرد. ایشان الگوی همه‌ی مسلمانان است. الگو یعنی کسی که اخلاق و رفتار و کارهایش نمونه است. مسلمانان می‌توانند درست رفتارکردن را از او یاد بگیرند. حضرت محمّد(ص) با مردم بسیار مهربان، ولی در برابر دشمنان بسیار سخت‌گیر بود.

امام خمینی(ره) هم، حضرت محمّد(ص) را الگوی خودش قرار داده بود. او مرد بسیار نیکوکاری بود. کودکان را خیلی دوست داشت. با مردم مهربان بود. ولی مانند پیامبر، با دشمنان سخت‌گیر بود.

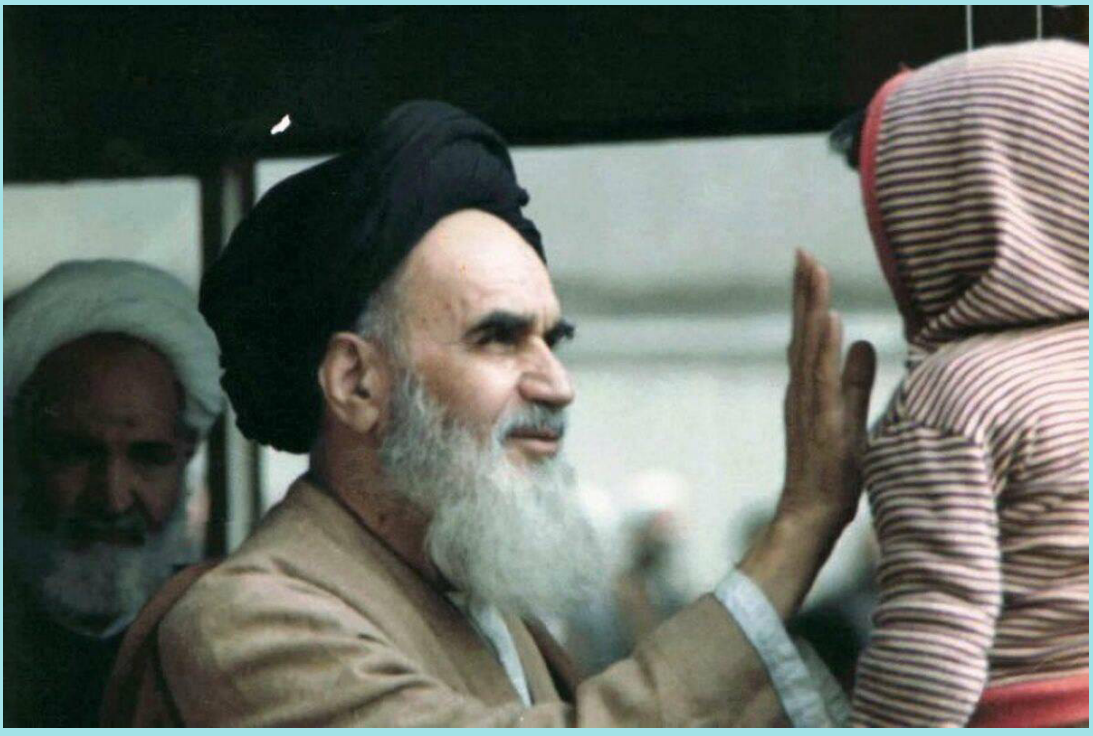
راستی مهربانی با دوستان چقدر خوب است! مگر نه؟

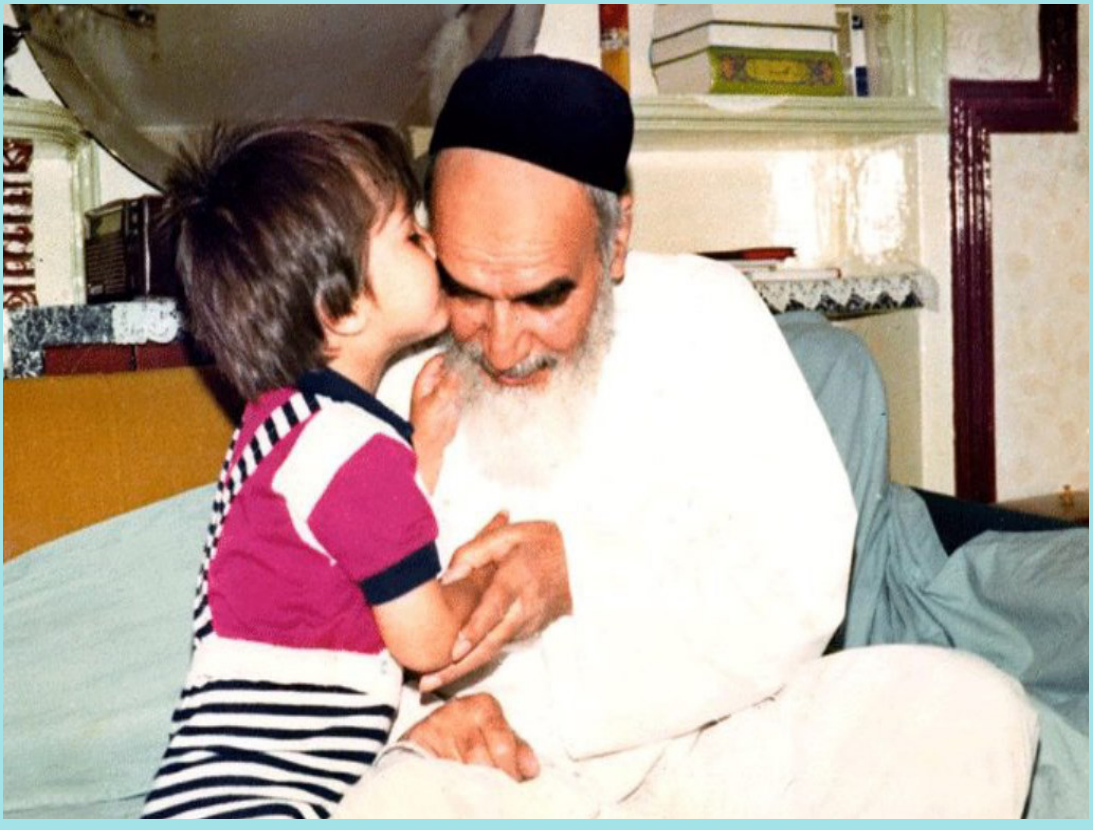
بساز

دوست داری یک قاب عکس از لبخند مهربان امام‌خمینی(ره) در خانه‌تان داشته باشی؟

عکس‌های این دو صفحه را با استفاده از یک قیچی ببر و با کمک چسب آن‌ها را روی کاغذ بچسبان. حالا یک چسبانه (کلاژ) از عکس‌های زیبا داری. می‌توانی دور آن را قاب بگیری یا تزیین کنی.









بپّـر بپّـر

نویسنده و عکّاس: اعظم لاریجانی

آماده باش. زود بلند شو. تنبل نباش.
الان وقت بپّر بپّر است.
بپّر تا شاد بشوی.
بپّر تا پاهایت قوی شوند. بپّر تا چاق نشوی.



پرش کیسه‌ای

داخل یک کیسه یا گونی بایست. حالا دو طرف آن را با دو دستت بگیر و بپّر تا از اوّل مسیر به آخر آن برسی.



پرش طنابی

به یکی از دوستانت بگو طناب را مثل مار روی زمین تکان بدهد.
حالا تو سعی کن از روی آن بپّری.
مواظب باش پایت روی طناب نرود.



پرش چهارگوش

روی زمین چند چهارگوش، دایره و سه‌گوش بکش. حالا از روی یک چهارگوش به داخل چهارگوش بعدی بپّر.



پرش چرخان

با طناب یک توپ را به حلقه وصل کن. حالا مچ یک پایت را داخل حلقه بگذار. بعد همین‌طور که طناب را می‌چرخانی، با پای دیگرت از روی آن بپّر.



شکلک 😀 گمشده

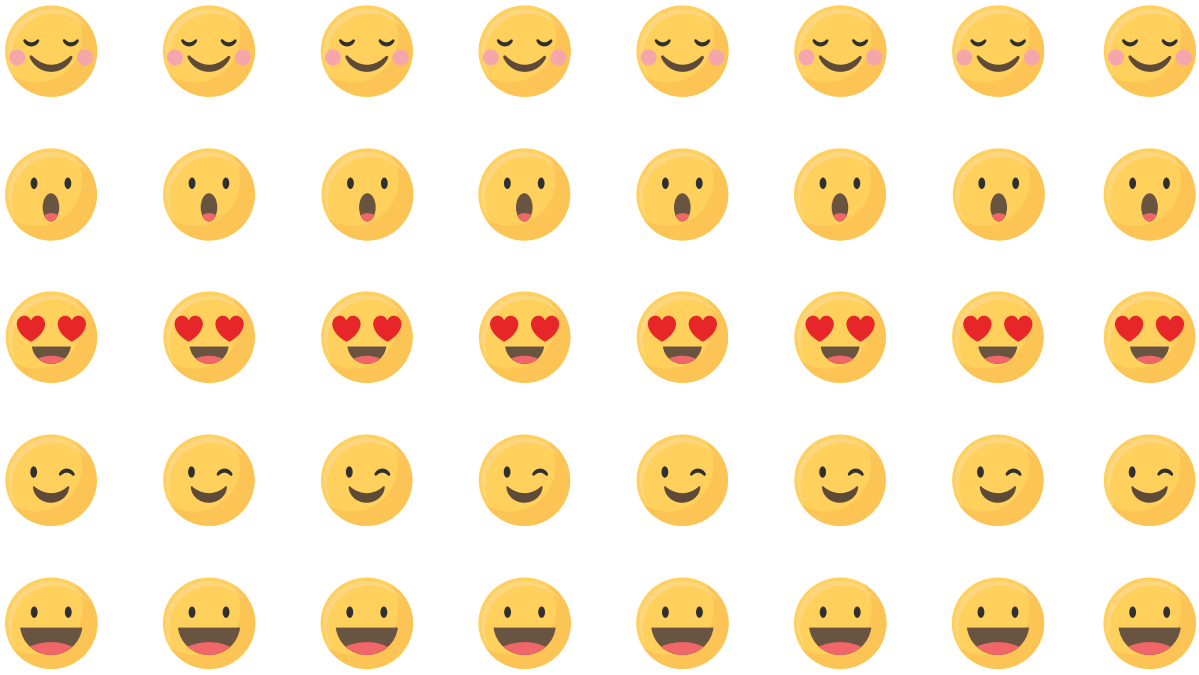
برای سفر به یک شهر رنگی رنگی آماده‌ای؟

سحر شجاعی
تصویرگر: مقداد امینی

در این شهر شکلک خوش‌حال 😀 گم شده است!
مأموریت شما این است که وارد این شهر بشوید و شکلک‌های ناراحت ☹️ را به شکلک‌های خوش‌حال 😀 تبدیل کنید.

چجوری؟

ابتدا باید برای هر شرکت‌کننده ۸ عدد شکلک آماده کنید.
می‌توانید شکلک‌های زیر را برش بزنید یا اینکه خودتان با کاغذ این شکلک‌ها را درست کنید.
دقّت کنید که شکلک‌های هر شرکت‌کننده با دیگری فرق داشته باشد.







راهنمای بازی

وسایل لازم

- صفحه‌ی داخلی پشت جلد
- برای هرنفر ۸ شکلک
- تاس

تعداد شرکت‌کنندگان: بیشتراز دو نفر

مأموریت بازی:

هر فرد باید تلاش کند که شکلک‌های ناراحت بیشتری را به شکلک‌های خوش‌حال تبدیل کند.

روش بازی:

به نوبت وارد بازی شوید، تاس بریزید. به هر شکلک که رسیدید طبق راهنمای زیر عمل کنید.

راهنمای شکلک‌ها





نقطه‌ی پایان



نقطه‌ی شروع

به این خانه که رسیدی، شجاع باش و سه خانه به جلو بپر.

نفس عمیق بکش و یک دور تاس بریز.

یکی را انتخاب کن:

۱- سعی کن اعضای دیگر بازی را بخندانی.

۲- پیشنهاد بده چگونه می‌توانیم کسانی که ناراحت هستند را خوش‌حال کنیم.

اگر موفق شدی یک شکلک در این خانه قرار بده و ادامه بده.

وقتی به پایان بازی رسیدی، تعداد شکلک‌های خودت را بشمار.



بازی جعبه‌ای

ندا نورمحمّدی

تا به‌حال به این فکر کرده‌ای که خودت یک بازی بسازی؟
در این شماره با ما همراه باش تا با هم آن را بسازیم.



۱. لوله‌های مقوّایی را با قیچی به لوله‌های کوچک‌تر تقسیم کن.



۲. لوله‌ها را از ۱ تا ۱۰ شماره‌گذاری کن.



۳. لوله‌های شماره‌گذاری شده را به‌صورت نامرتّب داخل جعبه بچسبان.



حالا می‌توانیم بازی را شروع کنیم. توپ را داخل جعبه می‌اندازیم. سعی می‌کنیم توپ را از داخل لوله‌ها رد کنیم. به این صورت که اوّل لوله‌ی شماره‌ی ۱ بعد لوله‌ی شماره ۲ و همین‌طور تا شماره‌ی ۱۰ ادامه می‌دهیم.

وسایل لازم



جعبه‌ی مقوایی بزرگ
لوله‌های مقوّایی (لوله‌ی دستمال کاغذی.)
قیچی/ چسب/ توپ کوچک



هندوانه فضایی و قصّه‌های دیگر

نویسنده: عباس عرفانی‌مهر
تصویرگر: کیانا میرزایی
انتشارات: مرآت
تلفن: ۰۲۱۸۸۸۲۱۵۰۰

عباس‌آقا یک مغازه‌ی هندوانه فروشی دارد. یک روز هندوانه‌ی خیلی‌خیلی بزرگی به مغازه‌ی او می‌رسد. عباس‌آقا می‌خواهد هندوانه را ببرد و بخورد که ناگهان صدایی از توی هندوانه بلند می‌شود و می‌گوید...

فکر می‌کنی هندوانه چه می‌گفت؟ می‌توانی این قصّه را بخوانی و برای دوستانت تعریف کنی.

شی‌شی، موشِ کنجکاو

ریحانه آب‌شاهی
تصویرگر: نرجس صابری

شی‌شی، موشِ کوچولو، وقتی بادبادک‌بازی می‌کرد، پرسید: «چرا ابرها توی آسمان هستند؟»

مامان‌موشی گفت: «آب دریا که بخار شود، به ابر توی آسمان تبدیل می‌شود.»

وقتی به گل‌ها آب می‌داد پرسید: «چرا گل با ریشه‌اش بدو بدو نمی‌کند؟»

مامان‌موشی گفت: «چون ریشه‌ی گل از خاک غذا به دست می‌آورد.»

شی‌شی همان‌طور سؤال پرسید و پرسید و پرسید. مامان‌موشی دستمال را دور سرش بست و گفت: «شی‌شی، سرم درد گرفت. تو روزی سیصد تا سؤال می‌پرسی. من جواب همه‌ی آن‌ها را نمی‌دانم.»

گوش‌های شی‌شی آویزان شدند. دُمش را جمع کرد. رفت توی جنگل. دنبال کسی گشت تا از او سؤال بپرسد. یک‌دفعه تالاپ، آقای مورچه‌خوار از پشت بوته بیرون پرید و دم پشمالویش را روی زمین کشید.

شی‌شی بلند گفت: «یک‌عالمه سؤال دارم!»

مورچه‌خوار گفت: «بی‌زحمت زود سؤال‌هایت را بپرس. یک‌عالمه جواب دارم.»

شی‌شی گفت: «چرا تو پوزه‌ی بلند داری و من ندارم؟»

مورچه‌خوار به ابرها نگاه کرد، گفت: «اصلاً سؤال بعدی‌ات چیست؟»

شی‌شی گفت: «چرا تو زبان چسبناکی داری و من ندارم؟»

مورچه‌خوار گفت: «یادم نبود! صبحانه نخورده‌ام.»

بعد دوان‌دوان بلند گفت: «برو از هم‌قدهای خودت سؤال بپرس فسقلی!»

شی‌شی سرش را پایین انداخت: «عجب‌مجب‌ها! هیچ‌کس جواب سؤال‌هایم را نمی‌داند!» همان موقع عنکبوت با تارش از درخت بلوط آویزان شد؛ ویژژژ.

شی‌شی بالا پرید و گفت: «صبحانه خوردی؟ سؤال بپرسم؟»

عنکبوت گفت: «دنبالم بیا. می‌دانم از کی باید بپرسی.»

و از این شاخه به آن شاخه تار پرتاب کرد و رفت.

شی‌شی از جایش پرید و گفت: «هورا! همین است.»

وقتی به کتابخانه‌ی جنگل رسیدند، عنکبوت گفت: «همه‌ی جواب‌هایت آنجاست. کتابِ حیوانات. کتابِ گیاهان. کتابِ طبیعت. هر سؤالی داری، از آن‌ها بپرس.»

قلبِ شی‌شی تالاپ‌تلوپ شد. بلند گفت: «یک سؤال: با دُمم گردو می‌شکنم، یعنی الان یک‌عالمه شادم؟»

عنکبوت گفت: «بله، بله.»

و دوتایی قه‌قه و قاه‌قاه خندیدند.

مورچه‌خوار زبان دراز و چسبناکی دارد که از آن برای تهیّه‌ی غذا و تمیزکردن خودش استفاده می‌کند. غذای مورچه‌خوار برگ درختان، مورچه و موریانه است. مورچه‌خوار دندان ندارد و با پوزه‌ی بلندش حشرات را شکار می‌کند. او دُم پُرمویی دارد که در زمستان با آن خود را گرم می‌کند.





جدول چشم‌ها

مریم فرخی

سلام بچّه‌ها. به دو چشم جدول نگاه کنید. به نظر شما صاحب این دو چشم چه کسی است؟
برای اینکه جواب سؤال را پیدا کنید، نیاز است که حساب و کتاب کنید. پس دست به کار شوید:
اوّل حاصل جمع و تفریق‌ها را داخل جدول بنویسید.
بعد مداد رنگی‌های سبز، صورتی و قهوه‌ای را دستتان بگیرید تا خانه‌ها را رنگ کنید:
خانه‌هایی را که حاصل جمع و تفریق‌های آن‌ها مساوی عدد ۱۰ شده‌اند، سبز کنید.
خانه‌های با حاصل جمع و تفریق‌های ۹ را قهوه‌ای کنید.
در آخر، خانه‌های حاصل جمع و تفریق‌های مساوی عدد ۸ را صورتی کنید.
به نظرتان موجود داخل جدول به شما چه می‌گوید؟

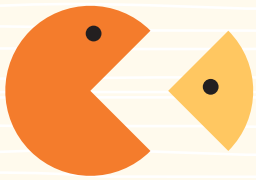
۸+۲=	۴+۶=	۵+۵=	۳+۶=	۱۰−۱=	۷+۳=	۸+۱=	۹−۰=	۹+۱=	۷+۳=
۱۰+۰=	۲+۸=	۱۰−۰=	۷+۲=	۶+۲=	۹+۱=	۷+۱=	۴+۵=	۱۰+۰=	۷+۳=
۹+۱=	۱۰−۰=	۹+۱=	۵+۴=	۹−۱=	۱۰−۰=	۱۰−۲=	۶+۳=	۵+۵=	۹+۱=
۵+۵=	۸+۲=	۸+۲=	۱+۸=	۵+۳=	۸+۲=	۴+۴=	۲+۷=	۸+۲=	۵+۵=
۶+۴=	۳+۷=	۷+۳=	۹−۰=	۲+۶=	۵+۵=	۸−۰=	۸+۱=	۶+۴=	۱۰+۰=
۳+۷=	۳+۷=	۵+۵=	۴+۵=	۶+۳=	۱+۸=	۷+۲=	۱۰−۱=	۷+۳=	۹+۱=
۱+۹=	۴+۶=	۹−۰=	۱+۸=	۲+۷=	۹−۰=	۳+۶=	۷+۲=	۱+۸=	۱۰+۰=
۲+۸=	۵+۵=	۴+۵=	۶+۳=		۴+۵=		۵+۴=	۹−۰=	۹+۱=
۱۰+۰=	۲+۸=	۱۰−۱=	۲+۷=	۲+۷=	۶+۳=	۷+۲=	۶+۳=	۴+۵=	۷+۳=
۱+۹=	۱۰−۰=	۱+۹=	۵+۴=	۹−۰=	۲+۷=	۵+۴=	۲+۷=	۸+۲=	۵+۵=

عددهای سخن‌گو

کوچک و بزرگ در سرزمین ریاضی زندگی می‌کنند. آن‌ها فقط با زبان اعداد با هم صحبت می‌کنند. اگر می‌خواهی از زبان آن‌ها سر در بیاوری، به راهنما نگاه کن. خودت هم می‌توانی این زبان گفت‌وگو را با دوستت ادامه بدهی.

۴	۸	۳
ر	ی	ز

راهنما:



م = ۱ ا = ۲ ز = ۳ ر = ۴ هـ = ۵
و = ۶ ب = ۷ ی = ۸ ل = ۹ چ = ۰

کوچک

۷	۴	۸	۶	۱

۷	۲	۳	۸

بزرگ

۷	۲	۳	۸

۰	۸

کوچک

۹	۸

۹	۸

بزرگ

۷	۴	۸	۱

۲	۶	۲

۷	۲	۳	۸

کوچک

۷	۹	۵

بزرگ

۳	۸	۷	۲

کوچک

۲	۷

بزرگ

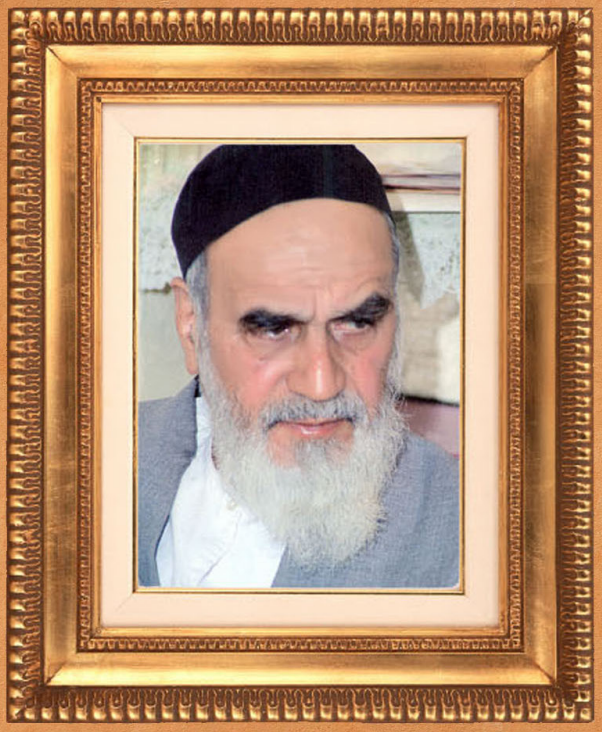
۷	۵	۲	۴

کوچک

۴	۲	۳

بزرگ

۳	۷	۴



نور ایمان

نسترن حاتمی

رو دیوار خونه‌مون
یه قاب عکس زیباست
تصویر یه مرد خوب
از توی عکسه پیداست

بابام میگه که این مرد
رهبر مسلمین بود
خمینی مهربون
امام اهل دین بود

سیاهی از وطن رفت
وقتی اومد به ایران
سر زده از هر طرف
نور قشنگ ایمان

با اینکه خیلی وقته
رفته پیش خدا جون
نرفته یادش امّا
از گوشه‌ی دلامون







تصویرگر: نرجس صابری

زیتون زیبا

نسترن حاتمی

هم سبز و خوش‌رنگ
هم گرد و نرم است
روییدن آن
در فصل گرم است

این میوه دارد
یک نام زیبا
او می‌نشیند
بر سفره‌ی ما

زیتون چه خوب است
با طعم و رنگش
در سوره هم هست
نام قشنگش

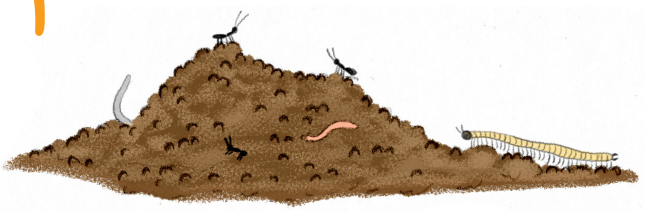
خاک بازی

زهره حاج‌محمدحسن • تصویرگر: مریم پیروزمهر

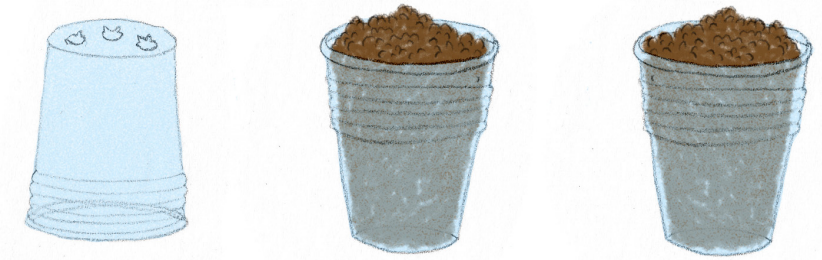
خاک از خردشدن سنگ‌ها درست می‌شود و استفاده‌های زیادی دارد.
خاک انواع متفاوت دارد و از مواد گوناگونی تشکیل شده است.
به نظر شما هر چقدر ذرّه‌های خاک درشت‌تر باشند، آب بهتر از آن عبور می‌کند یا هرچه ریزتر باشند؟



۱ کمی خاک باغچه و کمی خاک گلدان (یا هر خاکی که به آن دسترسی داری) تهیّه کن. خوب به آن‌ها نگاه کن، بویشان کن و به ذرّاتشان دست بزن. آیا در آن‌ها موجوداتی هم زندگی می‌کنند؟



۲ در ته دو لیوان یک‌بارمصرف چند سوراخ ایجاد کن. هر نوع از خاک‌ها را داخل یک لیوان بریز.

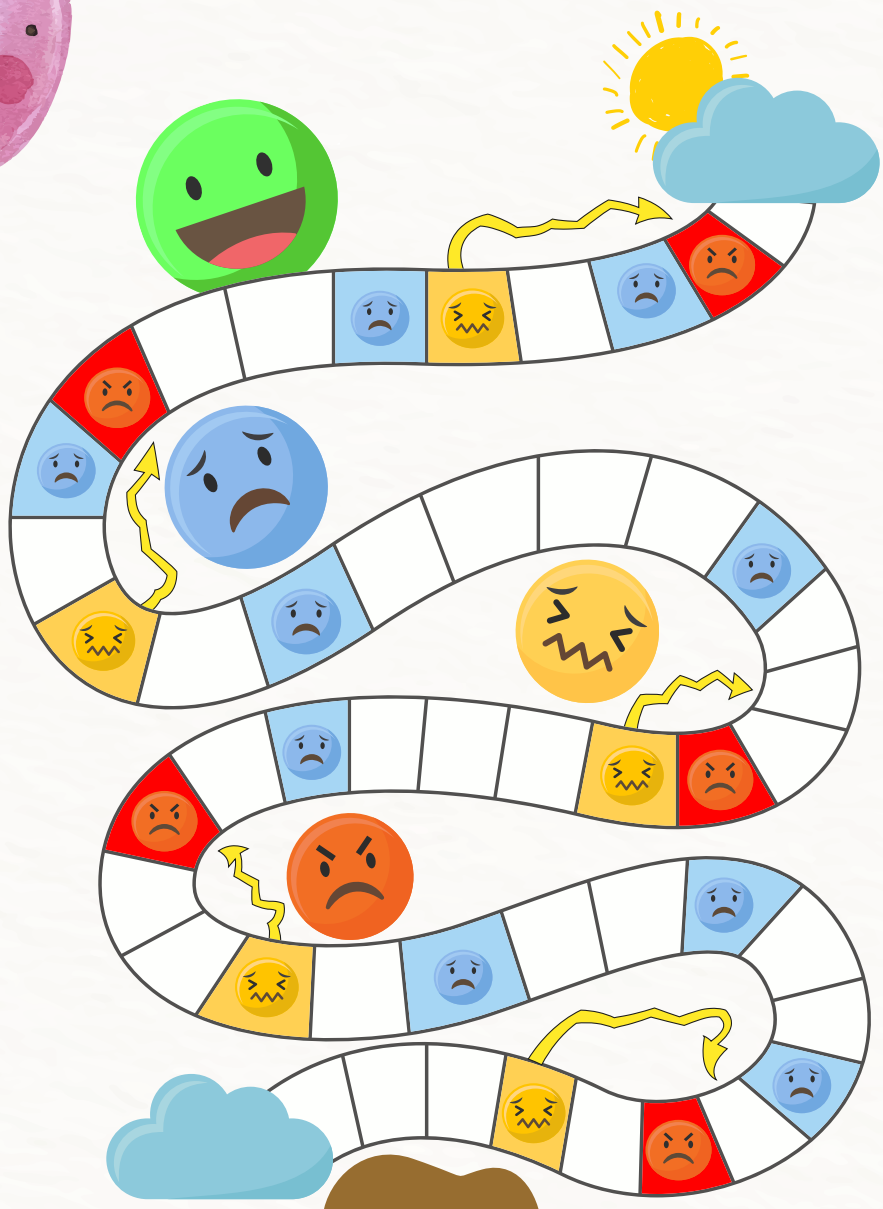


۳ یک ظرف مثل بشقاب زیر هر لیوان بگذار.

۴ دو لیوان آب را به‌صورت هم‌زمان روی خاک‌ها بریز.



حالا بگو: آب از کدام خاک زودتر عبور کرد؟
به نظر تو، مقدار آبی که از هر لیوان خارج شده، با لیوان دیگر برابر است؟
برای آزمایش این موضوع چه کاری می‌توانی انجام بدهی؟
کدام خاک برای رشد گیاه مناسب‌تر است؟
آیا وجود گیاه داخل خاک هم مفید است؟



سحر شجاعی
تصویرگر: زهرا سادات محسنی

۳ خرداد: فتح خرمشهر
۱۰ خرداد: ولادت امام رضا(ع)
۱۴ خرداد: رحلت امام خمینی(ره)
۱۵ خرداد: قیام ۱۵ خرداد
۲۹ خرداد: شهادت امام جواد(ع)

ارسباران

من سیاه خروس قفقازی هستم. یک پرنده محلّی کمیاب که در جنگل‌های ارسباران زندگی می‌کنم. ارسباران منطقه‌ای جنگلی و کوهستانی در استان آذربایجان شرقی است. نزدیک شهرستان کلیبر. این منطقه‌ی زیبا دیدنی‌های زیادی دارد. مثل: روستای تاریخی آینالو، قلعه‌ی بابک، درّه‌ی سرسبز مکیدی که پر از گیاهان دارویی مثل آویشن، بومادران، شیرین‌بیان و بابونه است، همین‌طور منطقه‌ی مارال‌ها که محلّ نگهداری گوزن‌ها است.
اردک سرسفید و میش مرغ و قرقاول را هم اینجا می‌بینی. همین‌طور؛ خرس قهوه‌ای، گوزن و سیاه گوش، پلنگ و حیوانات جنگلی دیگر هم اینجا زندگی می‌کنند.

